جان و دل در رهش فدا کنند — خویشتن را از آن شما کنند

غالب عشق هست مغلوبش — خود ترا شرح داد مطلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود — عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون کسب مظلم است و کدر — کاب در جمله نافعست و مضر

اندک او حیات انسان است — بارش بسیارش آفت جانست

پس موحد محب حضرت اوست — که محبت حجاب عزت اوست

بد نباشد محدث تلقین — نیک باشد محب محنت بین

در محبت نگر تا لیقش — که همان محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب — تا نجوئی وصال طلعت غیب

نکشی شربت ملاقاتش — نچشی لذت مناجاتش

پیش توحید او نه کهنه نه نوست — همه جنبید هیچ اوست که اوست

چون یکی دانی و یکی گوئی — بدو سه چار و پنج چون پوئی

با الف با و تا تو جمله — با و تا هست شمر الف الله

عقل و جان را بسر داد چه خطر — دل و دین هم فدا کنند کفر

پردهٔ عاشقان رقیق تر است — نقش این پردها دقیق تر است

دست و پائی هستی ز اندر جوی — چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد مخمر عارترا — ای حدث با قدم چکار ترا

عقیق

چون ترا بار داد بر درگاه / آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت ز دوستی بگزید / چشم شوخ تو دیدنی همه دید

بر نگیرد جهان عشق دوئی / چه حدیث است این نی و تو نی

نیست در شرط اتحاد نکو / دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه با سد حسد / کی توان کرد ظرف پر را پر

همه شو بر درش که در عالم / هر که جز او همه بود همه کم

چون رسیدی بهوس غمزه یار / نیش نوشش شمار و خیری خار

از پی زنگ آینه دل خیز / لاست ناخن برای مستی بر

مشو از راه ناتوانستن / هم چو کشتی بهر دم آبستن

هستی حق به نیست نگراید / زاد این راه نیستی باید

گرت هست زمانه پست کند / احسن الخالقینت هست کند

نیخوانی که از کتاب خدای / نیست اموات مرد دل احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر / هر چه دادت خدای در جان گیر

عزازیل چون ز رحمن دید / رحمت و لعنه هر دو یکسان دید

آنچه آوردش از قضای حق نیک / نیک و بد داشت هر دو را یکرنگ

فی التجرید والمجاهده

هر که خواهد ولایت تجرید / وانکه جوید بدایت توحید

بر در شه گدای نان خواهد | باز عاشق غذای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند | ذکر او روز و شب غذا کردند
سگ دون همت استخوان جوید | پنجه شیر مغز جان جوید
مرد عالی همم نخواهد بند | سگ بود سگ بلقمه خورسند
کشف اگر بند کرد دست و تن | کشف رکفش ساز و بر سر زن
فضله کم گوی و عاجزی پیش آر | استخوان را تو با سگان بگذار
تو بگوهر گرفته رفت | پس چرائی چو سگ تو دون همت
هر کرا عالی است همت او | هر دو عالم شداست نعمت او
وانکه دون همت است همچون سگ | هست چون سگ بهر نان در تگ
گر همی روح خواهی از تن فرد | لاجوار است گرد او برگرد
کی ز لاهوت خود بیابی بار | تات ناسوت بر نشد بر دار
ای برادر برآ تو در بحر بد | جگر خود کباب دان نه ثرید
ای خرابات جوی پر آفات | پسر خر توئی و خر آبات
زانکه صعبست راه سوی لاهوت | هست در راه جمعه صلبوت
نیست کن هر چه راه و رای تو | تات دل خانه خدای بود
تا ترا بود با تو در ذاتست | کعبه با طاعت خرابست
تا بود بود تو خرد تیره است | چشم عقلت از آن جهان خیره است

برادر بحر

سوی آنکس که عقل و دین دارد / نان و گفتار کند مین دارد

چیست این راه را نشان دلیل / این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم / باز گویم صریح بی مبهم

چیست آن چنین وای غافل / حق بدیدن بدیدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن / عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن / پشت در خدمتش دوتا کردن

تقیت کردن بعوض از بد / تقویت کردن روان ز خرد

رفتن از منزل سخن کوشان / بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش / ور صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز / پس رسیدن بآستان نیاز

با نیاز آنکهی که کشتی یار / دل برارد ز نفس تیره دمار

در درون تو نفس دل کرد / زان همه کرده‌ها خجل کرد

خان و مانش همه براندازد / در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت / دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند / چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی / بایزید از بخت سبحانی

پس ز باسیکه راز مطلق گفت / راست جنید کرا نا حق گفت

از تو تا دوست نیست رهپیما — ره توئی پس بزیر پای درآ
تا ببینی بدیدهٔ لاهوت — خط ذی الملک و خطهٔ ملکوت
کی بود ما ز ما جدا مانده — تو و ما رفته و خدا مانده
دل شده تا بآستان خدای — روح گفته من اینکم تو درای
چون درآمد بطارم توحید — دل و روح از نشانه تجرید
روح با حور هم پری سازد — دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر مستی — تا کی آخر ز نقش زر مستی
چه کنی لاف مستی بدروغ — تات گویند خورد مردک دوغ
تو اگر میخوری مده آواز — دوغ خورده نگاه دار دراز
من بیاموزمت که جام شراب — چون کنی نوش در سرای خراب
چون بخوردی دو درد با صد درد — گویم حسنت اینت مردی مرد
می همی عقل و جانشان بخورد — ز رهی این و آنشان ببرد
اندرین مجمع جوانمردان — از سر بد دلی چو نامردان
چه کنی جست و جوی چون جان تو — تو مدان نوش کن چو پیمان تو
تو مدان از تو پارسی نیسی — چون بخوردی تو طعم شناسی
برمدار از مقام مستی پی — سر همانجا نه که خوردی می

تقرید

از ازل پیش عشق همت ورز — خود کمر بسته زاده اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد — بوی جانت ز کوی او یابد
ور گذر زین سرای پر او باش — ار بوی ورنه بر در او باش
آنکسانی که بنده اند او را — بخدائی پسنده اند او را
کمر بندگی بسته مدام — خواجه هفت بام همچو غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ کورکانی گفت — که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه خانه باید — گر کلید آن بود ترا شاید
سازپیرایه در ره تجرید — هم سر از شرع و هم سر ز یزید
اندرین منزل غنا و ضرر — چون مسافر درای و زود گذر
بر در بوستان الا الله — برکش و پست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب — ملک الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت — چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بودم دوری — بدهم در حدیث دستوری
ملک الملک گوید او بصواب — من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز ملک از آنست — که زدی و پریرمی از آنست

زانکه از حرف لا سمی با آله | کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب یمین و شمال
پس ما خبر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته چو گاو خراس
بیخود از هیچ آئی اندر کار | یا بیابی اندر دو دم درین دریا
پی منه با نفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهی است | آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا بدست همی | چون نداری بر قش اوست همی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه | بتوکل روند مردان راه
ربع سکون چو از طریق شمار | شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف | بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز | هم بود بیست و چار ادم سوز
قاف قول شهادتین ترا | بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد | نه با لت بکاف و نون آرد
کلمهٔ حق چو در شمار آمد | عدد حرف بیست و چار آمد
نیمی از حرف جان دوازده برج | نیمی از حجر دین دوازده درج

نزد آنکس که دید جوهر خود / چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر در این ره آفات / هست خضری در این ظلمات
زیر پای ار گوهر جانت / تا بدست آید آب حیوانت
با دل و جان نباشدت یزدان / هر دو بنود ترا همین و همان
نفس را سال و ماه کوفته دار / مرده انگارش و بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم / برسیدی بخلد و نار نعیم
پیش آنکس که عشق بر سر اوست / کفر و دین هر دو پرده دار اوست
هستی دوست پیش دیده دوست / پرده بارگاه اوئی اوست
پس بکوی توکل او رخت / بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آمور شرط ره زنی / که از و گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر یغدوا خماصا و تروح بطانا التمثیل فی توکل العجائز

خاتم آنکه کرد عزم حرم / آنکه خوانی همی ورا باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرم / سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردم بر زن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او سر بسر بپرسیدند / چون ورا فرد و ممتحن دیدند

بار گفتند بی سبب ندهد / هرگز از بید بن رطب ندهد

نیست دنیا ترا بهیچ سبیل / نفرستد ز آسمان زنبیل

گفت کای راتیان شده تیره / چند گویند هرزه بر خیره

حاجت از او و سوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بجمله و راست / هرچه خود خواست کرد حکم ورست

پس رساند چنانکه خود خواهد / که بیفزاید و کهی کاهد

از توکل نفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم زنی

چون نه راه رو تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است ز زن

با تن و جان نباشدت یزدان / هر دو نبود ترا همین همان

دل نگه دار و نفس دست بدار / کین چو بازست وان چو بوتیمار

پیش آنکس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بدانجایی ما و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید / برسد در خود و بدو نرسید

گوش سر دوست و گوش عشق یکیست / بهره این و آن ز بهر شکیست

هشیار ار چه گوش و سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سوی سر آن و گوش چو نیو / چه کنی بیش ازین خروش و غریو

آتش تیز تاب خشم بود / چشمهٔ آب نور چشم بود

گریه در خواب مایهٔ شادیست / بندگی از تو نیست آزادیست

خنده اندوه باشد و احوال / خامشی بستن دل اندر مال

آب در خواب روزیست حلال / گر بود پاک و عذب و صاف و زلال

ور بود تیره عیش ناخوش دان / گرچه آبست عین آتش دان

خاک در خواب مایهٔ روزیست / هر زکر را دلیل بر روزیست

باد اگر گرم هست و سرد بود / هر دو گنجور رنج و درد بود

باد اگر هست معتدل نیکوست / اندوه و شحنت و شادی دوست

چیز دادن بمرده اندر خواب / عدم مال باشد و اسباب

شربت آب و زیادت عطشان / علم باشد که نیست سیری از آن

وانکه باشد برهنه اندر خواب / شد فضیحت بسان مست و خراب

طبل در خواب راز کردن فاش / بوق در خواب مایهٔ پرخاش

بند و غل توبهٔ نصوح بود / باغ دیدن غذای روح بود

میوه در خواب روزی است از شاه / لیک تندرزمان که اندر گاه

وقت ادراک چون فراز رسد / مرد بیننده زو بناز رسد

دست خود چون دراز بیند مرد / شود اندر سخا و رادی فرد

ور شود دستهای او کوتاه / کشد از بخل کرد خویش سیاه

دست شستن ز کار نومیدیست — رقص کردن قاحت و شیدیست

مبرز و مطبل و آلت تعشیل — همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بر بط زند بخواب اندر — زن کند بیشک او شتاب اندر

هر که کس مصارعت کردن — غلبه کردنست و از زدن

وانکه دارو خورد همی در خواب — رسته گردد ز رنج و درد و عذاب

طیب باشد دو گونه اندر خواب — این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع را که در بالند — محنت آن جنس را که بر کالند

از دخان رنج بیشتر باشد — راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو — بد بود بد ز من نگو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی — بیم غرق است و مایهٔ زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود — رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شد خون — نعمتی یابد از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد — ور جراحت بود خبر این باشد

اندهی صعب یابد از کاری — بسته گردد بدست خونخواری

آن زنی کش ز فرج خون آید — گو دیگی مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب در بیمار — که خورد رو امید از و بردار

مستی و بیخودی ز شرب شراب — انکه تازیست بد بود در خواب

مصارعه کشتی گرفتن

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست — سال و مه بخت از و بآزادیست

جامهٔ هیبت است رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه

جامهٔ سبز کبود اندوه است — رنج بر دل فزونتر از کوه است

طیلسان و ردا کمال بود — کیسه و صره اصل مال بود

نردبان اصل و مایهٔ سفر است — لیک زان مرد را همه خطر است

آسیا مردم امین باشد — آنکه در خانه برگزین باشد

دام باشد بخواب بستن کار — آینه زن بود نکویش دار

فی رؤیاء الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید — چون گشایش که آیدت ز کلید

مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار

رنج و بیماریست مر طبیب — خاصه آنرا که هست خوار و غریب

درزی آنکس که رنجها و بلا — همه بر دست او شود زیبا

مرد خفاف نعل و خراز — از مواریث آنکه داند راز

مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار

مرد حمار و مطرب و رادی — مایهٔ شادمانی و شادی

مرد بیطار و رایض و کحال — چون دلیلند بر تباهی حال

هست در خواب دیدن صیاد — مایهٔ مکر و حیله و مرصاد

شتر اید ترا سفر در خواب — سفری سهمناک و پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ — شیر پادشه شود کت ناخ

فی رؤیاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور — که بود کارش از محاطه دور
پیل شاهست لیک با هیبت — همه کس ترسناک از نصولت
گوسپند ایدت غنیمت و مال — اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بد گوهر — پرخروش و بکارها پرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید — نیست بر قول استاد مزید
آهو از خانه زنان تعبیر — بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آید پلنگ بد کردار — که بود در معاملت مکار
شیر را هم بدشمن انگارند — بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد — که زدیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و کرگت بارهاه — دشمنانند هر یکی بدخواه
ورچه روباه حیله گر باشد — مرد و بینی ورا ابتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه ورست — ور کند قصد تو ترا ابتر است
کژدم و غنده و دگر حشرات — همه هستند یک بیک زآفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد — لیک بیدار پاسبان باشد

معاطه

غنده
عنکبوت و زیلا

زهر و خود هست مایهٔ راهش | مایهٔ عیش و کام و آرامش
واندگر کوکبان برادر دان | کاو بعبیر شان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد | راز این علم بر پسر بگشاد
مهر و ماهش پدر بدو مادر | کوکبان چون برادران در خور
پس کن از فال و حسد و از تعبیر | در گذر زین که کرد تقدیر
کس چو ما دید خیر و غمخواران | میگذاریم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسان است | غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقض الدارین

علت روز و شب خورست و زمین | چون گذشتی نه آنت ماند و نه این
ای دو در عمر تو مرید و مرید | میزد عقل دان نه در توحید
در دوئی دان مشقت و تمییز | در یکی و یکیست رسم و چیز
تیغ تا نفکنی سپر نشوی | تا به ننهی کلاه سر نشوی
تا دلت بندهٔ کلاه بود | فعل تو سال و مه گناه بود
چون شدی فارغ از کلاه و کمر | بر سر آن زمانه گشتی سر
سر کل اکله پناه بود | با چنین سر کله تباه بود
ترک ترکیب رخش توفیق است | نفی ترتیب محض تحقیق است
اندرین ره هیچ روی ما نیست | نیست گردد ز نیست گشتن نیست

آن نکوتر که اندرین معراج / دست بر سر کنی نه بر سر تاج

گر پی عیب مرد ره پوید / ور پی عیب کل کله جوید

گر همی بوسفیت باید و جاه / پیش حق باز گونه باش چو چاه

پادشاهی و خواجه لولاک / گفت لا بعث غیرهم غیاک

چون سلیمان بکمال و راد آر / همچو یوسف جمال چه را دار

تا نشد نقش صورتت جاهی / نشود نقش سیرت آللهی

ور طریقت سپر و کلاه مدار / ور نه داری چو شمع دل بر پار

سر که آن بنده کلاه بود / همچو بیژن اسیر چاه بود

بی سپری مر ترا دل آزار / درج پر دُر ز بی سریست آر

ور همی بایدت کله ناچار / همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد / همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و الشفقة

هرچه داری براه حق بگذار / کز کدایان ظریف تر ایثار

جان و دل بذل کن کز آب گل / بهتر از خود هاست جهد مقل

سید و سرفراز آل عبا / یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بیمقدار / یافت در پیش مهتران بازار

خنده و بگذار دنیی دون را / تا بیابی خدای بیچون را

صورت و صف همین در ماند — آن رحمن شیمه آن فرزند

صورت پرده صفات بود — صفت شد عین ذات بود

هرچه از نفس علم معرفتست — وان که آن کفر عالم صفتست

این چو مصباح روشن اندر ذات — وان دو همچون زجاجه و مشکات

ناگشتی در آن گذر که تنگ — با دو روحی و لعبتی یکرنگ

ای صورت چنانکه جان از جسم — دل ز وحدت چنانکه مرد از اسم

کوشش از تن کشش ز جان خیزد — جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفل است — زانکه صافی برون از این ثقل است

تا زمین جای آدمی زاست — خیمه روزگار برجاست

این زمین میهمان سرائی دان — آدمی را چو کدخدائی دان

تا بود نسل آدمی برجای — هست آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز — وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان نبیند رنج — نرسد زان سرای بر سر گنج

آدمی چون نهاد سر در جوان — خیمه او شود گسسته طناب

چون ترا بر نهاد خود نفس است — از تو او مر ترا عوض بس است

فی قصه قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول — حکم من دی الذی نمود نزول

گفت زن چیزیست در خانه — تو نه زین سرای بیگانه
گفتش آخر بجوی آن مقدار — هرچه یابی سبک بیر زین دار
رفت و خانه بجست بسیاری — تا برآید مگر ورا کاری
یافت در خانه صاعی از خرما — دقل و خشک گشته تا نوا
پیش قیس آورید زن در حال — گفت زین بیش نیست ما را مال
قیس خرما باستین در کرد — شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس از مسجد — ز سر هزل بلکه از سر جد
گفت با وی منافقی که بیار — تا چه آورده سبک پیش آر
گوهرست این متاع بازرسیم — پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن گشت قیس خوار و خجل — بنگر تا چه آمدش حاصل
رفت و در گوشه سبک بنشست — برنهاده ز شرم دست بدست
آمد از سدره جبرئیل امین — گفت کای سید زمان و زمین
مر ورا اندر انتظار مدار — وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه — یلمزون المطوعین ناگاه
مر ورا انتظار چون دارند — ملکوت آمده بنظارند
زلزله او فتاده در ملکوت — نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید — دل او را بلطف میجوید

دقل خرمای بی‌بر
نوا هسته خرما

تا بدانی که هر که پیش آمد — هم بدان سان که بود پیش آمد

با خدای آنکه او دو دل باشد — از همه فعل و خود خجل باشد

راستی بهتر از همه کاری — خوانده باشی تو این قدر باری

فی الاتحاد والمودة

در جهان یکزمان چو سود تو نیست — هیچ حبس ابد چو بود تو نیست

ظهر النور ذو المنن باشد — بطل الزور جان و تن باشد

غیب خواهی خودی ز ره برداز — عیب را با سرای غیب مپرداز

تو ز غیب و قصد عالم غیب — نتوان کرد خاصه با بیکت و ریب

برنخیزد بدست بی خردیت — از دو پای نهاد بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد — عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را بکن بدرود — ورنه برساز زین دو چشم دو رود

روز و شب در فراق عقل بنال — پیش با عقل خود بدی مسکال

عقل را زین عقیله باز رهان — بعد از آن گشت بر تو کار آسان

عیش تو گشت

نی آنکه که یابی از دل قوت — ملک را از دریچهٔ ملکوت

چند گوئی رسید کی چه بود — در ره دین گزیدگی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی — پای بر سر نهی رسیده شوی

تا گزنده بوی گزیده نه — تا رسنده بوی رسیده نه

از سر این دلق هفت رنگ بار / جامه یکرنگ دار عیسی وار

تا چو عیسی بر آب راه کنی / همره از آفتاب و ماه کنی

همه خود ز خویشتن کم کن / وانگه اندم حدیث آدم کن

تا تو با نفس دزد با تو / نرسی هیچ گونه انجا تو

نفس را آن هوا نسازد هیچ / خیز و بی نفس راه را بسپیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری بصبر و در زاهد / که نبود آن زمان چو او عابد

گفت هر بامداد برخیزم / تا ازین نفس شوم بگریزم

نفس گوید مرا که هان ای پیر / چه خوری بامداد کن تدبیر

باز گویم مرا که تا چه خورم / نفس گویم که مرگ و در گذرم

گوید انگاه نفس من با من / که چه پوشم بگویمش که کفن

بعد از آن مر مرا سوال کند / آرزوهای بس محال کند

که کجا رفت خواهی ای دل کور / نفس گویم خموش تا لب گور

تا مگر بر خلاف نفس نفس / بتوانم زدن من آن دم بس

پنج پنج آنرا که نفس را دارد / خوار و در پیش خویش نگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

وای اگر زمن خدر نکند / ور طلب کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در قسطاط / اندکی مرغ و باز بر فرطاط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم / باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است / ساختش تا بحد دمیاط است
اندرو مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا همی نشکرد
وندران شهر مرغ نگذارد / زانکه در ساعتش بیوبارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون / علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من / هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ / بهده راه زاهدان هیچ
گفت زاهد که نفس دزدانند / در من و دی و یم فروخته اند
نتوانم ز وی جدا گشتن / چه کنم چاره رها گشتن
گفت با زاهدان ستوده حکیم / نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام / زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا تربیت

از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت بخود فراز کند
قوتش از باقلی دو دانه کنم / خانه بر وی چو گور خانه کنم
ساعتی نفس چون شود در خواب / من کنم یکدو رکعتی بشتاب
پیش از آن کو ز خواب برخیزد / همچو بیمار در من آویزد
یکدو رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس کشت بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن جز ترا مسلم نیست / ملکت تو ز ملک جم کم نیست
هرچه امروز هست آرایش / وانکه فردات باشد آسایش
زن کند پاک بهر مهمانی / مو و ابرو و روی و پیشانی
دل بدینجا غریب و نادانست / تا به بند چهار ارکانست
خرد اینجا تهی کند جعبه / که تحری بدانست در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم سمت قبله بسی
پنج حس کز چهار ارکانند / پنج غماز این سه زندانند
دل چو شد کعبه خزینه راز / چه کند تنگ منی و غماز
نیک معلوم کن که در محشر / نشود حال هیچ خلق دگر
پیش آید هر آنچه بگزیند / هرچه زینجا بر دهان بینند

قال النبی صلی الله علیه وسلم
فی ذم الله تعالی من الخلق والاصل والزن البشر
فی ذم الفرشا
ایه ان کنت ای کان دار
هوی ما فوق زنه انبار
اگر انبار ما در دو بشر
در شما نگاه دارد بشر
هر چه در خانه بهمان بشر
بشر انجا نیم و بشر
نشود بنگ و بیچ بشر

خیز و تر دامنی ز خود کن دور | ورنه نبوی در آن جهان معذور
چیزی انجا بکس نخواهد داد | دادنی داد و آن دگر همه باد
خیز و بر خوان اگر بسیدانی | شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جاعش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد فلتش ز تحویلا
آتش اندر غم و حیرانی | اگر کنون نفس را بستیزانی
بگیر و جهان عشق دولی | چه حدیث است این حدیث بوی

من اقام الصلوة اعطی اجره بالصلوة افضل فی شرایط الصلوة الخمسة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة عمده دینه وما ملکت ایمانکم وقال الله تبارک وتعالی فی محکم کتابه الذین یؤمنون بالغیب ویقیمون الصلوة ومما رزقناهم ینفقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه وقال لو علم المصلی من یناجی ما التفت وقال کن فی صلوتک خاشعا وقال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر وبین الاسلام وبین الکفر ترک

الصلوة تبنده آنچ

بنده تا از حدث برون نیاید | پرده غرض از نماز نگشاید

سوی خود هر که مینت یا رحیم — دهش در نماز با رحیم

سکت بدم جای خود بروید — تو نزد بی حشر برای نماز

از پی جاه و خدمت یزدان — وار پاکیزه جای و جامه و جان

هر چه جز حق بسوز و غارت کن — هر چه جز دین از و طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی — کون در آب و در آسمان بینی

وز ره ابلیس در درون نماز — گوش گیر و برونت آرد باز

تو لئیم آمدی بنماز کریم — تو حدث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کین حساب باریکست — زانکه هفده بهجده نزدیکست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — بخدای ار گذارد ست بنماز

هر که او هفده رکعه بگذارد — ملک هجده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون نهی — از عملهای زشت او نرهی

ایاک و الحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بیند ز دین غنیمت تو — نکند هم نماز قیمت تو

خالق اول ز غسل در گیرد — کز جنب حق نماز نپذیرد

گرچه پاکست هر چه پاک تست — همه در جنب حق جنابت تست

تا ز اخلاص و غش برون باشد — غسل ناکرده تو چون باشد

مفصل

هم سخت و فروبسته

مرگ چون جان تو بر انگیزد / از نیابت نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک / روح خود در نماز بین چو ملک

با نماز آی تا بیابی بار / ورنه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود / از تری تب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوة وقصة امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در احد شیر حیدر کرار / یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش / اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان / که همان بود مرهم درمان

زود مرد جراح آن چو بدید / بست زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید / قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم کار / گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جانش / برید آن لطیف اندامش

جمله پیکان از و برون آورد / او شده بیخبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی / آن مر او را خدای خوانده ولی

گفت کی شد آن الم چو نیست / وز چه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین / آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو / برایزد فراز رفتی تو

بلان
نهی از لاندن است
نهی جنبانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد — سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد — خاک باشد که باد بر باشد

تن گدازد نماز بار خدای — خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی — چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانیست — آن بیاید که خشک جنبانیست

گرت باید که مرد باشی مرد — خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود ز بحر در خوشاب — هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بداند حق از هوا و هوس — اینهمه هیچ نیست ای تو بس

چنگ در راه حق زن ای سرهنگ — گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد گر آب و خاک دارد عار — بهوا بر نشیند آتش وار

کله آسمان منه بر سر — تا بیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک — باشکوه شود کلاه ملک

عدمت با وجود یکیانست — هرچه تو خواستی همه آنست

بارگی را بساز آلت و زین — از پی بارگاه علیین

با دعا یار کن انابت حق — تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری — یک دو رکعت بغفلت بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز — بخدای ار دهند تا پنج جواز

خشک جنبان